

## ایرج صف شکن

۱

پیچیده‌اند تو را  
در پر کلاغی و  
به نیمه جانی  
رها کرده‌اند  
بر بومی سیاه،  
غلتی بزنی!  
تا مگر رهایی  
به منقار سیاهات  
چشم خیره کند و  
بادبان بر افرازد  
بر دامنی که  
گل داده است در بهار.  
آشفته‌ام و  
چه می‌کند شعر  
بر لهیب دامنم امروز.  
یادت باشد

۲

دری که می‌چرخد در کلید تو  
یادگار زنی شاید باشد  
که به چشمی  
پیشانی بر آب داد و  
دامنی به رقص درآمد  
بر پیشانی باغچه  
هرچه هست  
یادت باشد  
کلید که چرخید  
پروانه پر می‌کشد  
و گلی پرپر می‌شود برآب.

۳

بر پیشانی‌ات  
سایه‌ای نشسته است و  
دیواری که جدا می‌کند مرا  
تا آینه‌ی روبه‌رو  
پس چه سود  
که از ماه تابی سخن بگویم  
که سوزانده است مرا  
بر پیشانی آفتاب و  
تو  
هر بار به چشمی  
اشاره کرده‌ای مرا  
بر پیش خوانِ خویش.